

## شہید علی حسن پور



  
**ازبائیں علی**  
سلمانہ جامع سہارن و دوہڑا شہید استان بوٹھر

نام پدر	حیدر
تاریخ تولد	۱۳۴۵
محل تولد	بوشهر - کنگان
تاریخ شهادت	۱۰/۱۲/۶۵
محل شهادت	مهران
مسئولیت	
نوع عضویت	کادر زمینی
شغل	کارگر
تحصیلات	پنجم ابتدایی
مدفن	کنگان

## زندگینامه

شهید علی حسن پور در خانواده ای مذهبی دیده به جهان گشود . دوران کودکی بسیار پر جنب جوش بود . در خانه وی را مسلم صدا می زدند . در هفت سالگی وارد مدرسه شد . بعلت دور بودن مسافت خانه تا مدرسه ، پدر شهید هر شب ساعت ۳ صبح با فرزندش عازم شهر می شدند تا وی را سر ساعت ۵ به مدرسه برساند . با تمام علاقه ای که در وجود علی برای درس خواندن بود ، به علت فقر مالی و دوری مسافت نتوانست تا کلاس پنجم ابتدایی درس بخواند و ترک تحصیل نمود . برای کمک به امرار معاش خانواده به کارهایی از قبیل بنایی ، قصابی و دریانوردی روی آورد . او فدوری فعال و پر جنب جوش بود و علاقه شدیدی به حیوانات مخصوصاً پرندگان داشت . از کارهایی مثل شکار کردن ، نقاشی کردن لذت می برد . وی فردی بسیار مذهبی و متدین بود . هر شب جمعه شیرینی می گرفت و با دوستان و آشنایان دعای مشکل گشا می خواند . علی بسیار خوش برخورد بود و اگر گاهی کدورتی بین دوستان و بستگان پیش می آمد ، خیلی سریع پیش قدم می شد و کینه و کدورت را از بین می برد . شهید در سن پانزده سالگی به خدمت سربازی اعزام شد و از این طریق برای جنگ با مزدوران به جبهه شتافت . وی تشنه شهادت بود بطوری که در نامه هایش می نویسد : مادر جان اینقدر در سنگر می مانم تا گوشتم آب شود ، اینقدر در سنگر می مانم تا استخوانم پودر شود ، بلکه خداوند به من مرحمت فرماید و مرا به درجه رفیع شهادت نایل گرداند . سرانجام در تاریخ ۱۰/۱۲/۶۵ در جبهه مهران بر اثر اصابت تیر به درجه رفیع شهادت نایل گردید . روحش شاد و یادش گرامی باد .

## وصیت نامه

پروردگارا تو را شکر می گویم که در این برهه از زمان و در این روز که کوچک و بزرگ ، زن و مرد خود را برای نبرد با کفار آماده می کنند از این بنده حقیر دعوت نمودی تا که بتوانم آنچه نیرو و توان در بدن دارم در راه اسلام صرف نمایم . با همین لکنت زبان می گویم ای امام ، ای حسین زمان ، ای نائب بر حق امام زمان ، لبیک . تا ندای هل من ناصر خمینی کبیر را شنیدم در این فکر بودم که آیا من هم می توانم مثل آن طفل سیزده ساله که امام عزیزمان ، چشم امیدمان ، آن را رهبر نامید بتوانم جان ناقابلی را که دارم فدای دین مبین اسلام و خونم را جهت آبیاری درخت جمهوری اسلامی کنم . از برادران و پدران و آنهایی که تا هنوز به جبهه اعزام نشده اند می خواهم که عزم شان را جزم نمایند و خودشان را به یاری سایر برادران خود در جبهه برسانند و به ندای خمینی بت شکن لبیک گویند . همچنان که شهید مظلوم آیت الله بهشتی فرمودند : ما شیفتگان خدمتیم ، نه تشنگان قدرت . در حقیقت آنهایی که رفتند شیفتگان خدمت . در این لحظه از پدرم ، مادرم ، برادرم ، خواهرم و خویشاوندان عزیزم خداحافظی می کنم و و امیدوارم که اگر کدورتی با اینجانب دارند این بنده حقیر را ببخشایند و باز می گویم من خودسرانه به جبهه اعزام نشده ام بلکه خداوند از اینجانب دعوت بعمل آورد .

## خاطرات

در سال ۱۳۶۶ چند نفر از دانش آموزان ، در منزل شهید علی حسن پور اجاره نشین بودند . یکی از آنها بعلت امتحان تاپاسی از شب مشغول مطالعه بود . دانش آموز می گوید : سرم را از رختخواب بلند کردم دیدم شهید حسن پور در حیاط ایستاده است و قدم می زند . نگاهی به من کرد و احوال من را پرسید . من از شدت ترس و ناباوری جیغ کشیدم . بقیه دانش آموزان از خواب بیدار شدند و پرسیدند چه خبر شده است . گفتم : من همین الان شهید حسن پور را دیدم در حیاط کنار باغچه قدم می زد . ناگهان مادر شهید آمد و گفت : درست است شهید اینجا بود . آمده بود احوال من را بپرسد و همین الان از پیش من رفت . در همان سال ۱۳۶۶ برای برگزاری یک دوره آموزشی به شهر کرمان رفتیم و بعد برای تقسیم به تهران اعزام شدیم . شب با وضو خوابیدم . اما سرانجام جنگ بسیار فکر من را مشغول کرده بود . همان شب شهید حسن پور را با چهره ای نورانی و لبخندی بر لب در خواب دیدم . با همان لباس بسیجی بود که همیشه بر تن داشت . به من گفت : اصغر از جنگ می خواهی بدانی ؟ گفتم : بله . به من گفت : چهار ماه دیگر جنگ تمام می شود . من به وی گفتم : مگر تو شهید نشده ای ؟ گفت : چرا اما زنده هستم . گفتم : بیا برویم پیش مادرت . گفت : نه به مادرم سلام برسان و بگو علی همیشه به یاد تو است و هیچ وقت فراموش نمی کند . الان کار دارم و باید بروم . چون می خواستی عاقبت جنگ را بدانی گفتم به تو بگویم و بروم . خداحافظی کرد و رفت . واقعا بعد از گذشت چهار ماه جنگ تمام شد و آنچه شهید گفته بود به واقعیت پیوست . بعد از گذشت یک سال از این ماجرا یک شب خواب شهید را دیدم . به من گفت : چرا چند روز است به منزل مان نرفته ای ؟ گفتم : چشم می روم . گفت : برو سری به مادرم بزن تنها است . روز بعد به منزل مادر شهید رفتیم ، مادرش گفت : فردا مراسم سالگرد شهید است .

نقل از اصغر مالکی ( پسر خاله شهید )



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران